

# زندگی وحشی

ریچارد فورد

مترجم:

کیهان بهمنی



۱۳۹۴

پاییز سال ۱۹۶۰، هنگامی که شانزده سالم بود، پدرم مدتی بیکار شد و مادرم با یک بابایی به نام وارن میلر<sup>۱</sup> آشنا شد و بلافاصله هم عاشقش شد. آن موقع ما در گریت فالز<sup>۲</sup> مونتانا زندگی می‌کردیم. دوره‌ای بود که تازه در منطقه‌ی جیپسی<sup>۳</sup> یسین<sup>۴</sup> نفت کشف کرده بودند و پدرم بهار همان سال تازه ما را از لویستن<sup>۵</sup> آیداهو<sup>۶</sup> به آن‌جا آورده بود. پدر فکر می‌کرد آدم‌های ضعیفی مثل خودش در مونتانا این شانس را دارند که پول پارو کنند یا اگر هم خیلی زود نمی‌توانستند به پول برسند بعدها این فرصت برایشان به وجود می‌آمد. می‌خواست پیش از این که این فرصت هم به‌کلی از بین برود و باد هوا شود، شانس خودش را آزمایش کند.

پدر یک گلف‌باز حرفه‌ای بود که آموزش گلف هم می‌داد. دانشگاه هم رفته بود، اما با شروع جنگ درس و دانشگاه را رها کرده بود. از سال ۱۹۴۴، یعنی دو سال بعد از ازدواج پدر و مادرم و همان سالی که من به دنیا آمدم، پدر گاهی در باشگاه‌های کوچک ایالت گلف آموزش می‌داد و گاهی هم در شهرک‌های اطراف زادگاهش، یعنی اطراف کُلفاکس<sup>۶</sup> و پالوس هیلز<sup>۷</sup> در شرق

---

1. Warren Miller

2. Great Falls, Montana

3. Gypsy Basin

4. Lewison, Idaho

5. Colfax

6. Palouse Hills

اما در یک کلام، پدر من هم یک آدم معمولی نبود. پدر آدم بسیار معصوم و روراستی بود و برای همین روش زندگی‌ای که برای خودش انتخاب کرده بود، کاملاً مناسب بود.

پدر در گریت‌فالز در فرودگاه یک کار گرفته بود و هفته‌ای دو روز آن‌جا کار می‌کرد. باقی هفته را هم در باشگاه آن‌جا فقط به اعضای باشگاه، در زمین کنار رودخانه، آموزش گلف می‌داد. اسم باشگاه ویتلند<sup>۱</sup> بود. اضافه‌کاری هم می‌کرد چون به نظرش در دوران رونق مردم بیشتر علاقه‌مند می‌شدند ورزشی مثل گلف را یاد بگیرند. اما حیف که معمولاً دوران رونق خیلی طول نمی‌کشد. آن موقع پدر سی‌ونه سالش بود و فکر می‌کنم امیدوار بود دست تقدیر کسی را سر راهش بگذارد. کسی که یک راه جلوی پایش بگذارد و بهش یک فرصت خوب بدهد. مثلاً دستش را در یک معامله‌ی نفتی بند کند و یا کار بهتری بهش پیشنهاد کند تا این‌طوری پدر فرصتی به دست بیاورد و زندگی بهتری را برای من و مادرم بسازد.

ما در خیابان هشتم شمالی یک خانه اجاره کرده بودیم. سرتاسر محله‌ی ما خانه‌های قدیمی یک طبقه‌ی نما آجری بود. خانه‌ی ما زردرنگ بود و جلویش یک حصار کوتاه رنگ و رو رفته داشت. در حیاط کنار خانه هم یک درخت بید مجنون بود. خیابان‌های محله‌ی ما نزدیک راه آهن و به موازات رودخانه‌ای بودند که از سمت پالایشگاه می‌آمد. بالای دودکش پالایشگاه، که زیرش مخازن بزرگ قرار داشت، همیشه یک شعله‌ی بزرگ روشن بود. صبح‌ها وقتی از خواب بیدار می‌شدم صدای سوت تغییر شیفت پالایشگاه را می‌شنیدم و آخر شب‌ها صدای صغیر مانند ماشین‌آلاتی را که نفت خام منطقه‌ی شمالی وایلدکت<sup>۲</sup> را تصفیه می‌کردند.

ایالت واشنگتن، دوره‌های عمومی آموزشی برگزار می‌کرد. در آن سال‌ها، که من کم‌کم بزرگ می‌شدم، ما در اندیکات<sup>۱</sup>، پاسکو<sup>۲</sup> و والوالا<sup>۳</sup> زندگی می‌کردیم. پدر و مادرم در همان شهرها دانشگاه رفته بودند. بعد از آشنایی در دانشگاه هم با هم ازدواج کرده بودند.

پدر یک ورزشکار مادرزاد بود. پدرش در کُلفاکس یک فروشگاه لباس فروشی داشت و وضع مالی‌اش خوب بود. پدر گلف را از دوره‌های آموزشی که خودش برگزار می‌کرد، یاد گرفته بود. او در تمام ورزش‌ها مهارت داشت: بسکتبال، هاکی روی یخ، پرتاب نعل. تازه در دانشگاه بیس‌بال هم بازی کرده بود. اما عاشق گلف بود چون گلف ورزش سختی بود و هرکسی نمی‌توانست گلف بازی کند، اما برای خودش خیلی راحت بود. پدر آدم خوش‌تیپی بود. چهره‌ای بشاش و موهای مشکی داشت. خیلی قدبلند نبود ولی دست‌های پُرزوری داشت. چرخش بدنش هم محشر بود، اما آن‌قدر قوی نبود که در گلف پیشرفت کند و به مراحل بالاتر برسد. اما مهارت زیادی در آموزش گلف داشت. بلد بود طوری باحوصله درباره‌ی گلف صحبت کند که شنونده باورش بشود استعداد گلف‌باز شدن را دارد و برای همین دیگران از حضورش لذت می‌بردند. گاهی با مادرم گلف بازی می‌کرد و من را هم با خودشان می‌بردند. من هم گاری‌دستی را برایشان می‌کشیدم و می‌دانستم که پدرم می‌داند به‌نظر دیگران خودش و مادرم چه زوج خوش‌بخت، جوان و زیبایی به‌نظر می‌رسیدند. پدر آرام حرف می‌زد. آدم باروحیه و خوشبینی بود. البته فکر نکنید خیلی آدم باسیاستی بود. هرچند زندگی به‌عنوان یک گلف‌باز و نان درآوردن از راه آموزش گلف اصلاً شبیه زندگی مثلاً یک تاجر یا دکتر نیست،

1. Wheatland  
2. Wildcat

1. Endicott  
2. Pasco  
3. Walla Walla